



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل هفتم

متن اشتباه بخش دوم

هرچند ترسناک ترین چیز درباره منگمو این بود که او می توانست عمیق ترین ترسها، خشم ها و بیچارگی ها را از عمق وجود انسانها بیرون بکشد تا دفاع روانی شخص را درهم بشکند. اگر لو بینگه قبلی بود که کلید حالت-خداگونه را فعال کرده قدرت منگمو ده هزار برابر میشد هم تاثیری نداشت ولی این لو بینگه کوچک خون شیطانش هنوز بیدار نشده و در قلمروی رویاها و خاطرات تاریک خودش اسیر شده بود. تنها چیزی که الان به چشمش می آمد عدم توانایش بود.

ناگهان منظره کوچه تغییر کرد و آنها به منظره دیگری منتقل شدند. شن چینگچو فکر کرد: اصلا خوب نیست این میتونه یه ضربه مرگبار دیگه واسش باشه!

آنان در یک کلبه کوچک که وضعی بدی داشت بودند. درونش یک تخت بود، یک میز کوچک شکسته با چراغ روغنی کوچکی که نور درونش سوسو میزد و یک نیمکت کت و کهنه درون تختخواب زنی پیر و نحیف دراز کشیده بود سخت تلاش میکرد بنشیند ولی اصلا و ابدای توانایی اینکار را نداشت. لو بینگه ده ساله بود و با چهره ای غمزده آنجا حضور داشت. به پیرزن کمک میکرد و آن گردنبند یشم تقلبی هم هنوز در گردنش بود. او با نگرانی گفت: «مادر، چرا میخوای بلند شی؟ مگه قرار نشد استراحت کنی؟»

زن قدری سرفه کرد بعد گفت: «نمیتونم اینجا استراحت کنم... باید بلند شم و لباسا رو بشورم!»

لو بینگه کوچک گفت: «ولی من همه رو شستم... مادر دراز بکش... منتظر من بمون تا برات دارو رو بجوشونم... وقتی بهتر شدی میتونی هر قدر بخوای کار کنی؟!»

رنگ صورت زن به خاکستری میزد بیماری او قابل درمان نبود و زمان کمی برای زنده ماندن داشت. او لبخند زد و سر لو بینگه را نوازش کرد: «بینگه تو خیلی مهربونی!»

بینگه کوچک به سختی سر خود را بالا گرفت و سعی کرد لبخند بزند بعد گفت: «مادر میخوای چی بخوری؟!»

زن گفت: «این روزا اشتها خیلی کمتر شده!» او مکثی کرد سپس با تردید ادامه داد: «آخرین بار ارباب جوان فرنی که درست کرده بودیم واسش را پرت کرد خیلی دلم میخواست ازش کمی بخورم نمیدونم تو آشپزخونه چیزی ازش مونده یا نه!»

لو بینگه کوچک سرش را با شدت تکان داد و گفت: «من میرم می پرسم مادر!»

زن چندبار پشت سر هم به او هشدار داد: «فقط سوال کن ازشون اگه چیزی نمونده یه چی مثل سوپ که شکم آدمو پر کنه هم کافیه... حواست باشه از آشپز چیزی نخوای!»
لو بینگه قول داد و به سرعت برق از خانه خارج شد.

زن پس از مدتی استراحت دستش را زیر بالشش برد و یک نخ و سوزن بیرون کشید و به دوخت و دوز مشغول شد. نور چراغ در کلبه مخروبه تیره و تاریک تر میشد. درحالیکه ذهن لو بینگه کاملاً در هم می ریخت و در تاریکی میرفت دست دراز کرد تا چیزی را بگیرد. شن چینگچیو دستش را گرفته و با قدرت گفت: «لو بینگه! خوب نگاه کن...اون مادرت نیست... تو دیگه اون بچه بیچاره ای نیستی که فقط تحقیرش میکردن!»

یکی از چیزهایی که کابوس ها را مرگبار میکند این است که هر قدر شخص آشفته و سراسیمه تر باشد آسیبی که به ذهنش میرسد نیز بیشتر میشود. درست مانند رفتار اکنون لو بینگه، که ذهنش در آشوب بود و روحش آسیب پذیر مینمود. ولی موضوع دیگری که باید بیاد میداشت این بود که نباید به هیچ کدام از افرادی که درون قلمروی رویایش بودند آسیب می دیدند.

هر کسی که درون قلمروی رویا شکل می گرفت در اصل از نتایج ذهن و آگاهی خود شخص بود و اگر به آن افراد درون رویا حمله میکردی انگار به ذهن و مغز خود حمله می بردی... خیلی از افراد این را نمیدانند یا نمیتوانند احساسات خودشان را کنترل کنند و حمله به افراد درون قلمروی رویا می توانست به آنها آسیب زده و به حال اغما بیفتند. اگر لو بینگ به کما میرفت آنوقت شن چینگچو نیز همراه او درون این قلمرو اسیر میشد.

تصاویر نامنظم پشت سر هم جا به جا میشدند این کابوس مجموعه ای از بیچارگی ها و آسیب های دردناکی بود که پیش از اینها در زندگیش دیده بود. ناگهان تصویر لو بینگ کوچک آشکار شد که پیش آشپز رفته و برای مادرش یک کاسه فرنی تقاضا میکند بعد ارباب جوان عمارت اربابی او را به مسخره میگیرد بعد بصورت ناگهان کابوس تغییر شکل داد و به زمانی وارد شد که او به قله چینگ جینگ آمده بود. جایی که مورد کینه و بدخواهی بیشتر برادران بزرگش قرار گرفته بود و کارهای سخت را به آن جسم نحیف می سپردند. با تبر زنگ زده باید هیزم می شکست و سطل های سنگین را از پله ها بالا و پایین می برد ، حرکتش کندتر میشد و بعد تنها گنجینه اش گردنبند یشمی که به گردن داشت را از او قاپیدند و دیگر پیدایش نکرد....

صحنه های آشفته و پر از درماندگی با سرعت و بدون مکث می آمدند و می رفتند لو بینگ اکنون جز این تصاویر درهم و پراکنده دردناک نه چیزی میتواند ببیند و نه چیزی میشنید. سرش از شدت نا امیدی، رنج، درماندگی و خشم به مرز انفجار رسیده بود ذهن و قلبش چنان به تکاپو افتاده بودند که هیچ کاری نمیتوانست بکند.

تنها راه از میان بردن این کابوس خنثی کردن دردهای پنهان در قلب شخص بود که

می توانست این کابوس را فرو بنشاند. ولی لو بینگه دستانش را مشت کرده بود حتی صدای ترق تروق انگشتانش هم شنیده میشد شکل نفس کشیدنش ناپایدار و نامنظم بود. چشمانش به طرز غیر طبیعی سرخ شده بودند و میشد مقداری قدرت معنوی را اطرافش دید انگار که میل به حمله در او افزایش می یافت. شن چینگچو در دل گفت: *وایسادن کنار این بچه خیلی خطرناکه!!*

او بعد با لحن خشنی گفت: «حمله نکن... اگه اونا رو بزنی خودت آسیب می بینی!»

ولی لو بینگه دیگر نمیتوانست صدایش را بشنود. دست راست خود را بالا گرفت و نیروی معنوی در دستش فوران کرد و مستقیماً آن افرادی را که در توهماتش به او میخندیدند هدف گرفت. شن چینگچو با وجود ناامیدی و اینکه میدانست چقدر قرار است درد بکشد واکنش نشان داد و با عجله خودش را پرتاب نمود و جلوی شلیک قدرتمند لو بینگه به سمت توهماتش را گرفت و نیروی درونی لو بینگه مستقیماً به شکم او برخورد کرد. برای لحظه ای شن چینگچو احساس کرد انگار زیر پای یک فیل له شده است. چشمانش به تاریکی رفت و اگر اینجا قلمروی رویا نبود اکنون مانند آبشار خون بالا می آورد.... واقعا از شخصیت اصلی هم چنین انتظاری میرفت!!

چهره شن چینگچو غرق اشک بود. لو بینگه تنها یک شاگرد کوچک بود آخر چطور می توانست چنین ضربه قدرتمندی را با نیروی معنوی نشانه برود؟

با این حمله توهم های اطراف لو بینگه در هم شکستند آن انسان ها و اشیا مانند شیشه های خرد شده به همه جا پراکنده شدند دوباره منظره اطرافشان به جنگلی در دور دست تغییر کرد. آسمان به رنگ آبی تیره بود: ماه طلایی رنگ بالای سرشان آویزان بود.

ذهن لو بینگه الان آرام گرفته بود اول با پوچی به اطراف نگریست بعد به شن چینگچو

که تقریباً بروی زانو افتاده و نمی توانست برخیزد نگاه کرد سرش را پایین گرفته و به دست خود خیره شد ذرات پراکنده نیروی معنویش هنوز روی سر انگشتانش وجود داشتند. به شکلی مبهم بیاد آورد دست به چه کاری زده است آنوقت بود که صورتش کاملاً سفید شد.

لو بینگه خودش را به سمت شن چینگچو انداخت با پشیمانی و نگرانی سعی داشت از او مراقبت کند: «شیزون، چرا جلوی ضربه منو نگرفتی؟!»

باتوجه به میزان قدرت شن چینگچو او قطعاً می توانست جلوی ضربه لو بینگه را بگیرد کافی بود نیروهای معنویشان با هم برخورد کنند در طی این تصادم ضربه کسی که قوی تر بود پیروز میشد و نه فقط ضربه لو بینگه را منحرف میکرد میتوانست او را به خود بیاورد. شن چینگچو تمام غلیان احساسات درونیش را با یک جمله توصیف کرد: «بچه احمق!» بعد با ضعف ادامه داد: «...هدف اصلیم این بود که بهت آسیبی نرسم... آگه من جواب ضربه تو رو میدادم و بعدش زخمی میشدی به نظرت معنیش چی میشد؟»

لو بینگه با شنیدن صدای لرزان او، دلش میخواست چاقویی در قلب خودش فرو کند و همانجا خود را بکشد: «ولی شیزون حالا شما زخمی شدی!»

مدت زیادی از حادثه سه مسابقه با شیاطین نگذشته بود و شیزون دوباره بخاطر او آسیب دیده بود و بدتر از همه اینکه بدست خودش این اتفاق رخ داده بود. شن چینگچو که آثار سرزنش خود و بیچارگی را در چهره این بچه میدید نتوانست خودش را کنترل کند و با لحنی پر از تسلی گفت: «آخه قدرت تهذیبگری تو با من برابره؟ درسته استادت چند تا ضربه خورده ولی چیز مهمی نیست!»

لو بینگه ترجیح میداد شن چینگچو همانند گذشته خشم خود را رها میکرد و با شرارت

کتکش میزد و به او فحش می داد حتی اگر به او توجه نشان نمیداد مسخره یا تحقیرش میکرد پذیرفتنش هنوز برای لو بینگه آسان تر بود تا اینکه به لحن مهربان و فروتن شن چینگچو گوش دهد پس مانند احمق ها ساکت مانده و نمیدانست باید چه کند!! لحظه ای که گذشت با صدای بسیار آرامی گفت: «همش تقصیر منه!»

پیش از آنکه لو بینگه شل مغزبازی درآورد شن چینگچو پیش خود فکر کرد نباید بگذارد که او در تضاد و درگیری با خود غرق شود پس صبورانه همه چیز را توضیح داد: «این موضوع ارتباطی به تو نداره... کارهای شیاطین غیرقابل پیشبینی هستن... و امکان نداره تو بتونی درست و حسابی دربرابرشون از خودت محافظت کنی... هرچند اگر میخوای در آینده با همچین چیزی مواجه نشی باید خیلی قدرتمند بشی!»

این سخنانی که گفت همه از روی احساسات شخصی خودش بودند بهر حال اینجا دنیای هیولاهای و ایزدان جاوید بود قدرتمندان ضعیف ترها را از بین می بردند پس قدرتمند شدن تنها راهی بود که می توانست تضمین کند یک غلام حلقه به گوش نباشی که دنیا تو را به گوشه ای بیندازد! افکار لو بینگه تغییر کردند ناگهان سرش را بالا گرفت و مستقیماً به شن چینگچو خیره شد. قلب شن چینگچو به تپش افتاد. در چشمان صیقلی لو بینگه نوری می درخشید که انعکاسش از درخشش ستارگان و ماه بیشتر بود.

این... این حالتی که در چشمانش بود... این همان حالت مخصوص شخصیت اصلی داستان بود که اعتماد کامل و عزم و روحیه جنگاوری را نشان میداد. یعنی ممکنه که من... تبدیل به ستاره راهنمای شخصیت اصلی شده باشم که توی راه زندگیش قراره کمکش کنه؟

لو بینگه در کنار شن چینگچو زانو زد و با صدایی محکم و قوی گفت: «فهمیدم!»

ای بابا / ایندفعه چی رو فهمیدی؟ میشه / اینقدر نصفه نیمه حرف نزنی؟ خب کامل حرف
بزن منم بفهمم!!! شن چینگچیو اصلا متوجه نشد که لو بینگه این بار در جمله اش از
عبارت «این شاگرد» استفاده نکرده است. لو بینگه دست خود را مشت کرد و کاملاً شمرده
گفت: «دیگه اجازه نمیدم...همچین اتفاقی تکرار بشه!»

دیگر اجازه نمیداد شن چینگچیو بخاطر ضعفش از او حفاظت کند، دیگر اجازه نمیداد شن
چینگچیو بخاطر او آسیب ببیند...دیگر هرگز این اتفاقات رخ نمیداد. شن چینگچیو نیز
کوتاه و خلاصه گفت: «اوه!»

...چه خبر شده بود؟ او ناگهان احساسی پیدا کرد که میشد اینطور توصیفش کرد: «
شخصیت اصلی داستان حافظ منه...وای چقدر احساس امنیت میکنم (٩٠!!)» واقعا و دقیقا
چه اتفاقی افتاده بود؟

بیدار شو بدبخت.../ این یارو در آینده دست و پاها تو می بره میشی عین عروسکای چوبی
نفرین شده... ذهن شن چینگچیو پر شده بود از درگیری... لعنتی، بطور کلی این عقیده
که «قوی تر میشم تا از کسانی که برام عزیزن محافظت کنم» باید زمانی در وجود
شخصیت اصلی داستان فوران میکرد که او چشم در چشم کاراکتر زن نحیف و دوست
داشتنی داستان خیره شده بود... زمانی که بخاطر کمک به او آسیب دیده بود و آن درد
را تحمل میکرد...همش تقصیر سیستم بود...او بار تمام فعالیت های کاراکتر زن داستان
را هم بر دوش شن چینگچیو نهاده بود!؟